

حکایت خسروی که سگ تازی خود را رها کرد

خسروی می‌رفت در دشت شکار
گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته
جلدش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوقی مرصع ساخته
فخر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست ابرنجش
رشته ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت
رشته آن سگ به دست خود گرفت
شاه می‌شد، در قفاش آن سگ دوان
در ره سگ بود لختی استخوان
سگ نمی‌شد کاستخوان افتاده بود
بنگرسست آن شاه سگ استاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد
کاتش اندر آن سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه
سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته را بگسست و گفتش این زمان
سر دهید این بی‌ادب را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار
بهترش بودی که بی‌آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراستست
جمله اندام سگ پر خواستست
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست
اطلس و زر و گهر ما را هواست
شاه گفتا هم چنان بگذار و رو
دل ز سیم و زر او بگذار و رو
تا اگر باخویش آید بعد ازین
خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنایی یافتست
وز چو من شاهی جدایی یافتست
ای در اول آشنایی یافته
و آخر از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام
نوش کن با ازدها مردانه جام
زانکه اینجا پای داو ازدهاست
عاشقان را سربریدن خون بهاست
آنچ جان مرد را شوری دهد
ازدها را صورت موری دهد